

<https://www.pecritiue.com>

ریشه‌یابی گسست «مارکسیست»ها با مارکسیسم مارکس در حواشی «نقد برنامه‌ی گوتا»

نقد اقتصاد سیاسی
شهریورماه ۱۴۰۲

علی رها



Gründer und Mitglieder des sozialdemokratischen Vereins.
vorne: Engels, Marx, vorne: Engels, vorne: Engels.

۱ - پیشگفتار: اتحاد، اتحاد، اتحاد!

«به‌خاطر مسخره کردن نقشه‌ها و دست انداختن او به‌عنوان یک 'بناپارتنریست روشن‌فکر' و غیره، لاسال از دست من و هم‌سرم کاملاً خشمگین بود. او فریاد برآورد، غوغا کرد، خود را به در و دیوار زد و سرانجام در ذهن خود فروکرد که من بیش از حد 'انتزاعی'‌ام تا سیاست را درک کنم.»
از نامه‌ی مارکس به انگلس، ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۲ (مجموعه آثار، ۴۱:۳۹۰)

متن پیش رو بازنگری اجمالی فرایند شکل‌گیری گرایش یا گرایش‌هایی ظاهراً مارکسیستی است که دست‌کم یک دهه پیش از مرگ مارکس، خود را از مبانی نظری او جدا کردند؛ فرایندی که نهایتاً در نقطه‌ی اوج خود در ۱۹۱۴ با سقوط کامل مارکسیسم رسمی توأم شد. مخالفت با «نقد برنامه‌ی گوتا» (۱۸۷۵)، نقطه‌ی عطف آن چرخش مرگبار است، اما نطفه‌های آن در اوت ۱۸۶۹، زمان تأسیس «حزب سوسیال‌دموکراتیک کارگران» آلمان یا «آیزناخی‌ها» بسته شده بود. ویلهلم لیبکنشت (۱۸۲۶-۱۹۰۰) و آگوست ببل (۱۸۴۰-۱۹۱۳) جزو بنیان‌گذاران اصلی آن حزب بودند. برحسب ظاهر، علت وجودی این حزب، اختلاف‌نظر با و انشعاب از «سازمان عمومی کارگران آلمان» بود که به رهبری فردیناند لاسال در ماه مه ۱۸۶۳ تأسیس شده بود. گذشته از جنبه‌های بنیادین که در ادامه به آن خواهیم پرداخت، یکی از پیش‌یافته‌ترین توجیهات سوسیال‌دموکرات‌ها در مخالفت با مارکس این بود که او به‌خاطر دوری از آلمان، از رخدادها و شرایط بالفعل آنجا درک روشنی ندارد.^۱ به‌دیده‌ی

^۱ لیبکنشت در «خاطرات خود» (۱۸۹۶) درباره‌ی مخالفت مارکس با «برنامه‌ی گوتا» می‌نویسد: «مارکس که به‌خوبی ما قادر به بررسی شرایط اینجا نبود، امتیاز دادن [به لاسالی‌ها] را نمی‌پذیرفت.»
Karl Marx: Interviews and recollection, David McLellan, The McMillan Press LTD, London, ۱۹۸۱, p.۴۲.

ببل نیز در «زندگی‌نامه‌ی من» (۱۹۱۱) می‌نویسد: «مارکس و انگلس، آن دو پیرمرد در لندن، بسیار دورتر از آن بودند که دید درستی نسبت به افراد و اوضاع داشته باشند.»

آنها، رویکرد او بیشتر **نظری** است که لزوماً کاربرد **عملی** ندارد. از این رو، مارکس و انگلس ضرورت اتحاد کلیه نیروهای سوسیالیست را نمی‌فهمند. سرکوب وحشیانه‌ی کمون پاریس، پیروزی پروس در جنگ با فرانسه (۱۸۷۰)، الحاق الزاس-لورین، اخذ خسارات جنگی، و سپس اتحاد آلمان، بین سال‌های ۷۳-۱۸۷۱ منجر به رشد اقتصادی شده بود. اما در سال ۱۸۷۳ آلمان با بحران سقوط بورس و نیز بحران تولید روبرو شد که به رکودی همه‌جانبه تبدیل شد. رشد سریع اعتراضات عمومی و اعتصابات کارگری زمینه‌ی مناسبی برای دگرگونی سوسیال‌دموکراسی از این یا آن فرقه، به یک گرایش اجتماعی با پایه‌ای توده‌ای فراهم آورد.

پس از آزادی لیبکنشت و بیل از زندان به خاطر مخالفت با جنگ، هردو حزب به‌طور مشترک در انتخابات رایشتاگ (۱۸۷۴) شرکت کردند و از موفقیتی نسبی برخوردار شدند. پیروزی انتخاباتی، شرکت در رایشتاگ را رفته‌رفته از یک سکوی اعتراضی و تبلیغاتی علیه نظم حاکم، به رکن اصلی مبارزات سیاسی سوسیال‌دموکرات‌ها تبدیل کرد. سه سال پیش از کنگره‌ی گوتا، آگوست بیل در نامه‌ای به مارکس جویای نظر او نسبت به اتحاد با لاسالی‌ها شده بود. به‌جای مارکس، انگلس در پاسخ به بیل، پس از اشاره به این‌که مارکس شدیداً گرفتار ویراست فرانسوی **کاپیتال** است و هیچ فرصتی برای پاسخ ندارد، در ۲۰ ژوئن ۱۸۷۳ نامه‌ی مفصلی می‌نویسد که به‌لحاظ اهمیت، بازنشر فرازهایی از آن راهگشای مناسبی برای گفتاورد کنونی است: (**مجموعه آثار**، ۴۳:۵۱۰)

«البته تو در اتخاذ تاکتیک در ارتباط با برخورد حزب به لاسالیسم بهتر از ما می‌توانی قضاوت کنی، به‌ویژه در خصوص موارد جداگانه. اما این را هم باید در نظر داشت. هنگامی که شخصی، مانند مورد تو، تاحدی در موضع رقیب «سازمان عمومی کارگران آلمان» قرار گرفته باشد، به‌راحتی می‌تواند به رقیب خود زیاده از حد بها داده و عادت کند که قبل از هرچیز به رقیب خود فکر کند. اما هم «سازمان عمومی کارگران آلمان» و هم «حزب سوسیال‌دموکراتیک کارگران»، اقلیت بسیار کوچکی از طبقه‌ی کارگر

آلمان را تشکیل می‌دهند. نظرِ ما، که طی سال‌های طولانی عمل تصدیق شده، این است که تاکتیک درست در تبلیغات نباید برای جلب چند نفر از اعضای مخالف خود انجام شود بلکه باید متوجه توده‌های وسیعی باشد که هنوز درگیر نشده‌اند. قدرت یک فردِ واحد که توسط خود شخص پرورش یافته باشد از ده لاسالی جدا شده که همواره عفونت گرایش‌های کاذب خود را وارد حزب می‌کند، ارزش بیشتری دارد. و اگر بتوان توده‌ها را بدون رهبران محلی جذب کرد که چه بهتر. اما همواره تعداد زیادی از آن رهبران هم قاطی دیگران می‌شوند؛ اشخاصی که به سخنان علنی و یا نظرات پیشین خود متعهد هستند و اکنون بیش از هر چیز باید ثابت کنند که اصول خود را طرد نکرده‌اند بلکه، برعکس، این «حزب سوسیال‌دموکراتیک کارگران» است که لاسالیسم حقیقی را موعظه می‌کند. این خطایی بود که در آیزناخ^۲ اتفاق افتاد...

نباید اجازه داد که فریادهای 'وحدت' ما را گمراه کنند. آنهایی که اغلب واژه‌ی وحدت بر لبان‌شان جاری است، همان‌هایی هستند که بیشترین اخلال را ایجاد می‌کنند، درست مانند باکونیست‌ها در سویس که محرک تمام انشعابات [در بین‌الملل] بوده‌اند اما بیش از هر چیز دیگری فریاد اتحاد سر می‌دهند. این وحدت‌طلبان متعصب یا افرادی با معلومات محدود هستند که می‌خواهند همه‌چیز را درون دیگ آشی یکنواخت مخلوط کنند که به محض ته‌نشین شدن، از نو اختلاف‌ها را، آن‌هم در تقابلی حادث‌تر، برقرار می‌کند... و یا اشخاصی که ناآگاهانه یا آگاهانه می‌خواهند جنبش را به انحطاط بکشانند. به همین دلیل در مواقع معینی، فرقه‌گراترین افراد و دغل‌ترین آدم‌های جنجالی از همه بلندتر فریاد وحدت سر می‌دهند. در دوران ما هیچ‌کس بیشتر از وحدت‌طلبان دردسر ایجاد نکرده و نابه‌کارتر نبوده است.

طبعاً رهبری هر حزبی خواهان موفقیت است. این کاملاً خوب است. اما موفقیت‌هایی وجود دارد که باید شجاعت داشت و موفقیت لحظه‌ای را قربانی امور مهم‌تر نکرد... اتفاقاً هگل پیر مدت‌ها پیش گفته بود که: یک حزب با انشعاب و تحمل

^۲ اشاره به کنفره‌ی افتتاحیه‌ی حزب در آیزناخ که ۲۶۳ نماینده از طرف ۱۵۰ هزار کارگر در آن شرکت کرده بودند.

انشعاب پیروزی خود را ثابت می‌کند. جنبش پرولتاریا از مراحل مختلف رشد عبور می‌کند. بخشی از افراد در هر مرحله درمی‌مانند و در پیشرفت‌های بعدی مشارکت ندارند. این به‌خودی‌خود به حد کافی توضیح می‌دهد که درواقع 'همبستگی پرولتاریا' در هرجا به‌صورت گروه‌های متفاوت حزبی شکل می‌گیرد که با یکدیگر وارد مبارزه‌ی مرگ و زندگی می‌شوند...» (مجموعه آثار، ۱۰:۵۳:۴۳)

۲ - کنگره‌ی وحدت در گوتا

«همان‌گونه که مارکس معمولاً درباره‌ی "مارکسیست‌های" فرانسوی اواخر دهه‌ی هفتاد بیان می‌کرد: "تنها چیزی که می‌دانم این است که من مارکسیست نیستم!"»

انگلس، نامه به کنرات اشمیت، ۵ اوت ۱۸۹۰ (مجموعه آثار، ۷:۴۹)

سرانجام برخلاف توصیه‌های مارکس و انگلس، آیزناخی‌ها در ۲۲ ماه مه ۱۸۷۵ در کنگره‌ی شهر گوتا با لاسالی‌ها وحدت کردند. آیزناخی‌ها نه فقط برای چنین وحدتی با مارکس مشورت نکردند، بلکه قصد انجام آن را از او پنهان کردند. درواقع مارکس و انگلس از طریق روزنامه‌ها از مفاد «برنامه‌ی گوتا» و برگزاری کنگره‌ی وحدت باخبر شدند. شاید امروزه کم‌تر کسی به‌یاد بیاورد که نویسنده‌ی اصلی «برنامه‌ی گوتا» ویلهلم لیبکنشت بود! بنابراین، برخلاف این برداشت عمومی که «نقد برنامه‌ی گوتا» صرفاً علیه لاسالی‌هاست، درواقع روی سخن مارکس با «خودی‌ها»، با «حزب سوسیال‌دموکراتیک کارگران» آلمان به رهبری لیبکنشت و بیل بود. نامه‌هایی که مارکس و انگلس در حول‌وحوش آن برنامه به ویلهلم براهه (۱۸۸۲-۱۸۴۲)، لیبکنشت، و بیل نوشتند، به‌وضوح نشان می‌دهد که مخاطب اصلی آنها «مارکسیست‌ها» هستند.

مارکس در نامه‌ی بسیار معروفی که در ۵ ماه مه ۱۸۷۵ به‌همراه «نقد برنامه‌ی گوتا» به براهه می‌نویسد، از او می‌خواهد که آن را برای آگوست گایب (۱۸۷-۱۸۴۲)، ایگناز آوئر (۱۹۰۷-۱۸۴۶)، لیبکنشت و بیل نیز ارسال کند. نظر به اهمیت تاریخی این نامه که دو هفته پیش از برگزاری کنگره‌ی وحدت نوشته شده بود، بازگ کردن

گزیده‌هایی از آن ضروری است. لازم به یادآوری است که مارکس در این نامه تأکید می‌کند که در حال حاضر شدیداً گرفتار است و «در آینده‌ی نزدیک آخرین بخش‌های ویراست فرانسوی *کاپیتال* را برای او ارسال خواهد کرد» که ظرف یکی دو هفته‌ی آینده منتشر خواهد شد. با این حال، نگارش این «یادداشت‌های انتقادی حاشیه‌ای» ضروری بود چراکه «گام‌هایی که بعد از این نوشته، که برای دوستان حزبی ما تدوین شده است برمی‌دارم، موجب سوءتعبیر آنها نشود.»

پس از کنگره‌ی وحدت، انگلس و من بیانیه‌ی کوتاهی منتشر خواهیم کرد با این هدف که موضع ما با برنامه‌ی اصول نام‌برده کاملاً فاصله دارد و اینکه هیچ ارتباطی با ما ندارد.

چنین کاری اجتناب‌ناپذیر است، چراکه در خارج [از آلمان] این نگرش - نگرشی کاملاً نادرست - که توسط دشمنان حزب پی‌گیرانه تقویت می‌شود، شکل گرفته است که ما از اینجا مخفیانه حرکت‌های حزب موسوم به آیزناخ را هدایت می‌کنیم... به جز این، من وظیفه دارم حتی با سکوتی دیپلماتیک برنامه‌ای را که از نظر من به کلی قابل اعتراض است و روحیه‌ی حزب را تضعیف می‌کند، به رسمیت نشناسم.

هر گام جنبش واقعی از ده‌ها برنامه مهم‌تر است. بنابراین، چنانچه امکان **فراروی** از «برنامه‌ی آیزناخ»^۳ وجود نداشت - و اوضاع در چنان زمانی به آن اجازه نمی‌داد - جایز بود صرفاً تفاهم‌نامه‌ای برای عمل علیه دشمن مشترک منعقد کرد. اما با طراحی یک برنامه‌ی اصول (به‌جای تعویق آن به زمانی که توسط یک دوره فعالیت مشترک قابل‌ملاحظه آماده شده باشد) در برابر تمام جهان شاخصی را برقرار می‌کند که توسط آن سطح حرکت حزب سنجیده می‌شود. رهبران لاسالی به این دلیل روی آوردند که شرایط آن‌ها را مجبور کرد. اما چنانچه از آغاز به آن‌ها گفته می‌شد که برسر اصول نمی‌توان چانه زد، **مجبور می‌شدند** به یک برنامه‌ی عمل یا برنامه‌ای برای سازمان‌دهی عمل رضایت دهند. در عوض، به آن‌ها اجازه داده شده است که با اختیاراتی که توسط ما تأیید شده است وارد شوند، و بدین‌سان تسلیم شدن بی قیدوشرط به کسانی که

^۳ برنامه‌ی کنگره‌ی موسس «حزب سوسیال‌دموکراتیک کارگران» آلمان، در آیزناخ، ۱۸۶۹.

خودشان محتاج کمک هستند. آن‌ها برای به کمال رساندن کل قضیه، کنگره‌ی خود را پیش از کنگره‌ی سازش برگزار می‌کنند، درحالی‌که حزب ما کنگره‌ی خود را پس از واقعه برگزار می‌کند. بدیهی است تمایلی برای خفه کردن هرگونه انتقاد وجود دارد، و نیز برای جلوگیری از حزب خود ما برای بررسی کردن موضوع. قابل فهم است که صرف امر اتحاد برای کارگران رضایت‌بخش است، اما اعتقاد به موفقیت بلافاصله اشتباهی است که بابت آن بهای سنگینی پرداخت خواهد شد.

به‌طور کلی، حتی صرف‌نظر از آیه‌های کیش لاسالی، این برنامه ادا خوب نیست.^۴

ظاهراً اشاره‌ی مارکس در این نامه به کتاب *سرمایه*، به خودی خود آشکار نیست. ولی درواقع، نشانگر آن است که اصولی که برسر آن نمی‌توان چانه زد، در این اثر پرداخته شده است. رهنمودهای مارکس به «پیروان» خود در این نامه و در «نقد برنامه‌ی گوتا» شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد که مبانی نظری او با «برنامه‌ی گوتا»، هیچ وجه مشترکی ندارد. باین‌حال، آنهایی که خود را «مارکسیست» می‌انگاشتند، برخلاف نظر مارکس، در مسیری قهقراپی گام نهادند که با تأسیس «حزب سوسیال‌دموکراتیک» آلمان در گوتا، سرانجام نه فقط سپهر اندیشه‌ی مارکس را به کل خدشه‌دار کرد، بلکه به شکست انقلاب آلمان و نهایتاً انقلاب جهانی منجر شد.

۳ - انتشار «نقد برنامه‌ی گوتا»

«نخستین فاز مبارزه‌ی پرولتاریا علیه بورژوازی با حرکتی فرقه‌ای مشخص می‌شود. هنگامی‌که پرولتاریا هنوز به‌حد کافی رشد نکرده است تا به‌مثابه‌ی یک طبقه عمل کند، چنین چیزی منطقی است. اندیشمندان معینی با نقد تضادهای اجتماعی، راه‌حلهایی تخیلی ارائه می‌کنند که توده‌های کارگر باید آنها را پذیرفته، موعظه و عملی کنند اما به‌محضی که جنبش از آنها پیشی می‌گیرد، آن

^۴ “*Critique of the Gotha Programme*,” International Publishers, New York, ۱۹۳۸.

فرقه‌ها سدّ راه شده و واپسگرا می‌شوند. نمونه‌ی آن، فرقه‌های فرانسه و انگلیس و اخیراً لاسالی‌های آلمان است.»

«انشعاب‌های جعلی در بین‌الملل»، مارکس و انگلس، **مجموعه آثار**،

(۲۵:۱۰۶)

پرسش تاریخی این است: چرا مارکس علی‌رغم هشدارى که در نامه‌ی بالا به براکه داده بود، «نقد برنامه‌ی گوتا» را منتشر نکرد؟ مگر مارکس تهدید نکرده بود که «پس از کنگره‌ی وحدت، انگلس و من بیانیه‌ی کوتاهی منتشر خواهیم کرد با این هدف که موضع ما با برنامه‌ی اصول نام‌برده کاملاً فاصله دارد و این که هیچ ارتباطی با ما ندارد؟ آیا انتشار آن مسیر حرکت سوسیال‌دموکراسی آلمان را عوض می‌کرد؟ مارکس در همان نامه به «سکوتی دیپلماتیک» اشاره می‌کند. این دو برخورد ظاهراً متضاد را چگونه می‌توان تعبیر کرد؟ آیا آنچه مارکس برتری «یک گام جنبش واقعی» در برابر ده‌ها برنامه اعلام کرده بود، سکوت دیپلماتیک را توجیه می‌کند؟ بدیهی است که منظور مارکس از یک جنبش واقعی، حرکت مستقل طبقه‌ی کارگر در فراروی از فرقه‌ها است. پس آیا مارکس نگران این بود که با اعلام علنی مخالفت خود با «برنامه‌ی گوتا» متهم به «فرقه‌گرایی» شود؟ شاید نامه‌ای از انگلس به بیل، اگر نه به‌طور کامل، دست‌کم تاحدی به این معضل پاسخ دهد. انگلس در ۱۲ اکتبر ۱۸۷۵ به بیل، پس از برشماری و نقد کاستی‌های بنیادین «برنامه‌ی گوتا»، می‌نویسد:

«نشریات کودن بورژوازی این برنامه را واقعاً جدی گرفته‌اند، و آن را کمونیستی تعبیر می‌کنند. ظاهراً کارگران نیز چنین تعبیری دارند. تنها چنین وضعیتی است که برای مارکس و من عدم‌گسست علنی با چنین برنامه‌ای را ایجاب کرده است. تا زمانی که دشمنان ما و نیز کارگران کماکان نظرات ما را در آن برنامه قرائت کنند، سکوت ما توجیه‌پذیر است.» (**مجموعه آثار**، ۹۷:۴۰)

سرانجام، پس از ۱۶ سال، در آستانه‌ی تصویب «برنامه‌ی ارفورت»^۵ (اکتبر ۱۸۹۱) حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، و لغو قوانین ضد سوسالیستی بیسمارک (ژانویه ۱۸۹۰)، انگلس مصمم شد تا «نقد برنامه‌ی گوتا» را منتشر کند. اما انتشار آن با موانع و مشکلات زیادی روبرو شد - از مخالفت و مقاومت، و پس از انتشار، اعلام‌نظر علیه آن در «*فوروارتز*»، ارگان رسمی حزب! واسطه اصلی انگلس برای انتشار کارل کائوتسکی بود که در آن زمان سردبیر نشریه‌ی «*بیوزایت*» بود. اما متقاعد کردن کائوتسکی نیز با دشواری‌های بسیاری روبرو گشت. بین دسامبر ۱۸۹۰ تا مارس ۱۸۹۱، انگلس برای شکستن مقاومت کائوتسکی چندین نامه به او نوشت. حتی حاضر شد بدون قربانی کردن اصول، با دادن امتیازاتی به او، به جای برخی واژه‌های مناقشه برانگیز نقطه‌گذاری کند. نهایتاً تهدید کرد که چنانچه «*بیوزایت*» از انتشار آن خودداری کند، نقد مارکس را در نشریات دیگر، از جمله «*وینر آرپیتر-تسایتونگ*»^۶ منتشر خواهد کرد. عذر و بهانه‌های کائوتسکی مبنی بر اینکه انتشار چنین متنی با مخالفت ببل، لیکنشت و دیگران مواجه خواهد شد، در واقع پوششی بود برای اختلاف نظر خود او. سرانجام، با هر مشقتی بود، کائوتسکی متن تمیز شده‌ی «نقد برنامه‌ی گوتا» را به‌همراه پیشگفتار کوتاهی از انگلس در «*بیوزایت*»^۷ منتشر کرد. اما...

الف - ببل: که از قرار تا پیش از انتشار از نقد مارکس بی‌خبر بود، به‌محض اطلاع از انتشار عنقریب آن در «*بیوزایت*» از انتشار آن جلوگیری کرد.

^۵ بررسی و نقد «برنامه‌ی ارفورت» نیازمند مقاله‌ای جداگانه است. در اینجا، کافی است اشاره شود که نویسندگان آن برنامه ببل، کائوتسکی و برنشتاین بودند، و نیز تأکید شود که انگلس بسیاری از مفاد آن را نقد کرد و نظرات خود را در ژوئن ۱۸۹۱ به کائوتسکی ابلاغ کرد. (نگاه کنید به *مجموعه آثار*، ۲۷:۲۱۷)

^۶ روزنامه‌ی سوسیال‌دموکرات‌ها در وین، اتریش، زیر نظر ویکتور ادلر که بین سال‌های ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۱ منتشر می‌شد.

^۷ *Neue Zeit*, ۱۸۸۹—۹۱, Vol. I, No. ۱۸, p. ۶۸۰. (Cf. “*Critique of the Gotha Programme*,” International Publishers, New York, ۱۹۳۸, p. ۱۱۴)

ب - کائوتسکی: به‌عنوان سردبیر «*هیوزایت*» در مقاله‌ای به‌نام «برنامه‌ی ما»^۸ ظاهراً برای تدارک «برنامه ارفورت» اما در واقع برای بی‌اثر کردن نقد مارکس، پس از تأکید بر «خدمات» لاسال نوشت: «موضعی که مارکس در قبال لاسال اتخاذ کرده بود، موضع سوسیال‌دموکراسی آلمان نیست. برخورد سوسیال‌دموکراسی با لاسال با مارکس متفاوت است... ما چگونه می‌توانیم مردی را فراموش کنیم که همه‌ی رفقای قدیمی حزب و حتی اکثر جوانان، نخستین دانش سوسیالیستی و شوروشوق سوسیالیستی خود را از نوشته‌های او فراگرفته‌اند. ما آنچه مارکس درباره‌ی شاگرد خود لاسال می‌گوید را با دقت مطالعه و بررسی می‌کنیم، اما فراموش نمی‌کنیم که لاسال نیز یکی از اولین آموزگاران و قهرمانان ما بود.»

پ - لیبکنشت: به‌عنوان سردبیر نشریه‌ی «*وُروارتز*»، در سرمقاله‌ای نظر رسمی حزب را درباره‌ی نقد مارکس بیان کرد. این مقاله به طرز تلقی مارکس از لاسال انتقاد کرد و تصویب «برنامه‌ی گوتا» را یکی از دستاوردهای تاریخی حزب محسوب کرد. در واقع، رشد حزب خلاف نظرات مارکس را به اثبات رسانده است. سپس تأکید می‌کند که فراکسیون سوسیال‌دموکرات در رایشتاگ و رهبران حزب، با انتشار نقد مارکس مخالفت کرده‌اند. لیبکنشت زیر نام خود در مقاله‌ای در «*هیوزایت*»^۹ با صراحت اعلام می‌کند که: «سوسیال‌دموکرات‌های آلمان نه مارکسیست‌اند و نه لاسالی. آنها سوسیال‌دموکرات هستند.»

پس از انتشار «نقد برنامه‌ی گوتا»، انگلس در ۲۳ فوریه ۱۸۹۱ در نامه‌ای به کائوتسکی، پس از اشاره به مقاله‌ی لیبکنشت در «*وُروارتز*»، می‌نویسد که من به‌عنوان وکیل وصی آثار مارکس: «وظیفه داشتم که بالاخره حساب کار مارکس را با لاسال راست و ریست کنم. پس از این پاسخ، من قصد دارم به‌سهم خود به این مباحث پایان دهم، مگر آن‌که حملات یا دعاوی نادرست تازه‌ای مرا مجبور به ادامه بحث کند.» (*مجموعه آثار*، ۱۳۲:۴۹) به هر حال انگلس پیر بدون آن‌که به‌جز نقش یک راهنما،

^۸ *Neue Zeit*. No.۲۱, ibid.

^۹ *Neue Zeit*, ۱۸۹۰-۹۱, Vol.I, p.۶۸۴, ibid. p. ۱۱۵.

پست و منصبی در حزب داشته باشد، به‌ویژه پس از پیروزی سوسیال‌دموکراسی در نخستین انتخابات آلمان پس از لغو قوانین ضد سوسیالیستی (۱۸۹۳)، چاره‌ی دیگری نداشت تا با حفظ استقلال خود، تاحدی واقعیتی که از کنترل او خارج بود را بپذیرد.

۴ - بازگشت به مارکسیسم مارکس

«مارکس، مرد علم بود. یک‌بار به من چنان شوق دیوانه‌واری دست داده بود که گویا می‌توان هستی علم و هستی مبارزه را متحد کرد، ولی به زودی آموختم که ما نمی‌توانیم خدمت‌گذار دو ارباب باشیم. مارکس باید انتخاب می‌کرد. باید به این نتیجه می‌رسید که از رهبری سازمان بین‌المللی کارگران استعفا دهد.»
ویلهم لیکنشت، «خاطراتی از مارکس»

گفتاورد لیکنشت دقیقاً معضل سوسیالیست‌های زمان مارکس و نیز زمان ما را بیان می‌کند: آنچه لیکنشت «علم» می‌نامد، و تجلی آن را در *کاپیتال* می‌یابد و آنچه «هستی مبارزه» می‌نامد، در دو حیطه‌ی متفاوت زیست می‌کنند. پیوند آن دو به معنی انتخاب «دو ارباب» است، که به دیده‌ی او، مارکس بین «علم» و مبارزه، علم را برگزید! در واقع، استدلال او این است که «یک دانشمند برجسته در جایگاهی والا قرار دارد که شخص او را از توده‌ها مجزا می‌کند. آثار اصلی او به شیوه‌ای نگاشته شده‌اند که فهم آن‌ها نیازمند ذهنی تعلیم‌دیده است، که توده‌های کارگر امروز از آن بهره‌مند نیستند.» ادعای لیکنشت درست نقطه‌ی مقابل عمل کرد و نظر مارکس است. نمونه‌ی برجسته‌ی اندیشه‌ی مارکس را می‌توان به‌خوبی در پی‌گفتار ویراست دوم *کاپیتال* (۱۸۷۳) مشاهده کرد:

«استقبالی که *کاپیتال* به‌سرعت در حلقه‌های وسیع کارگران آلمانی پیدا کرده است، بهترین پاداش زحمات من است.» سپس ادامه می‌دهد که به‌نظر می‌رسد «ظرفیت عظیم نظری‌ای که سابقاً وجه‌مشخصه‌ی موروثی آلمان تلقی می‌شد، تقریباً به‌طور کامل بین طبقات به‌اصطلاح درس‌خوانده‌ی آلمانی ناپدید شده است، اما برعکس،

بین طبقه‌ی کارگر جان تازه‌ای گرفته است.^{۱۰} سپس در ادامه اضافه می‌کند که: «تا آن‌جا که اقتصاد سیاسی، بورژوازی است... و تا زمانی که مبارزه‌ی طبقاتی هنوز سرپوشیده است، صرفاً می‌تواند یک علم باشد»، که توسعه‌ی ویژه‌ی آلمان مانع رشد اصیل آن علم شد «اما مانع نقد آن نشد. تا جایی که چنین نقدی معرف یک طبقه است، فقط می‌تواند طبقه‌ای را نمایندگی کند که وظیفه‌ی تاریخی‌اش سرنگونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، الغای نهایی کلیه‌ی طبقات - یعنی پرولتاریا - باشد.»^{۱۱}

مقایسه‌ی بیان مارکس با دیدگاه لیکنشت، نشان می‌دهد که بین آن‌دو چه دره‌ی عمیقی وجود دارد. درجایی که لیکنشت «علم» و مبارزه‌ی طبقاتی را از یک‌دیگر تفکیک می‌کند، مارکس پیوند درونی آن‌دو را نشان می‌دهد؛ درحالی که نزد لیکنشت، چنین علمی را نه کارگران، بلکه افراد تعلیم‌دیده می‌فهمند، مارکس تأکید می‌کند که برعکس، «ظرفیت عظیم نظری» از میان تحصیل‌کرده‌ها رخت بریسته و درمیان کارگران جانی تازه پیدا کرده است. تراژدی تاریخ سوسیال‌دموکراسی آلمان هم دقیقاً این است که درواقع دیدگاه لیکنشت‌ها به رویکرد غالب تبدیل شد! چه لیکنشت، چه ببل، و چه مهرینگ، در خاطرات خود مارکس را به عرش می‌برند، خصایل او را می‌ستایند، اما فعالیت سیاسی و سازمان‌دهی حزبی را از سپهر اندیشه‌ی مارکس جدا می‌کنند. اصل موضوع این نیست که آنها «سوسیالیسم علمی» را درک و جذب کرده و سپس سازمان‌دهی حزبی را از آن جدا کرده بودند. مسأله بر سر فهم پیکره‌ی ایده‌های مارکس است که درآن نظر و عمل، مفهوم سازمان‌دهی و تشکیلات حزبی تفکیک‌پذیر نیست.

پس آیا این صرفاً تصادفی است که مارکس در اولین صفحه‌ی نخستین پیشگفتار *کاپیتال* (۱۸۶۷)، مبانی نظری خود را از لاسال تفکیک می‌کند؟ مارکس تأکید می‌کند که لاسال مدعی است که در اثر خود «اساس نظری» تشریحات من را درباره‌ی این موضوعات بیان کرده است، اما نظرات او «شامل اشتباهات مهمی است. اگر فردیناند

^{۱۰} *Capital*, Vol. I, Vintage Books, ۱۹۷۷, p. ۹۵

^{۱۱} همان، ص. ۹۸.

لاسال در آثار اقتصادی خود، برای مثال در مورد خصلت تاریخی سرمایه، درباره‌ی پیوند بین روابط تولیدی و شیوه‌ی تولید، و غیره و غیره، حتی اصطلاحاتی را که من به وجود آورده‌ام، آن‌هم بدون ذکر منبع، به معنای واقعی کلمه از من اقتباس کرده است، شاید به خاطر عامیانه کردن بوده است. البته در اینجا مقصود من جزییات مربوط به پردازش و کاربرد این گزاره‌ها نیست که هیچ‌گونه ارتباطی با من ندارد.»^{۱۲}

تبدیل اختلاف نظری مارکس با لاسال به «خصوصیتی شخصی»، و یا صرفاً کیش شخصیتِ ماندگار لاسال، فقط و فقط به خاطر طفره رفتن از مسأله‌ی اصلی با توجیه جایگاه برتر لاسال درباره‌ی مسأله‌ی سازمان‌دهی حزبی است، آن‌هم پس از نقش تعیین‌کننده‌ی مارکس در سازمان‌دهی، به‌ویژه در نگارش مبانی نظری «بین‌الملل اول».^{۱۳} حتی پس‌روی از خاستگاه بین‌المللی طبقه‌ی کارگر، از خاستگاه **مانیفست کمونیست** - «کارگران جهان متحد شوید» - به یک موضع صرفاً ملی نیز به تنهایی پاسخ‌گوی سیر قهقراپی سوسیال‌دموکراسی آلمان و بین‌الملل دوم، با شروع از «برنامه‌ی گوتا» نیست. اگر چنین بود، سال‌ها بعد، انترناسیونالیست برجسته‌ای چون لوکزامبورگ در بزرگداشت لاسال در ۱۹۰۴، علی‌رغم اذعان به برخی از خطاهای نظری او، به «سه‌م جاودانی» او که «با چشم‌اندازی تاریخی هرچه مهم‌تر می‌شود»، مهر تأیید نمی‌زد. به دیده‌ی لوکزامبورگ، اهمیت لاسال به این خاطر بود که او «به مهم‌ترین پی‌آمد تاریخی انقلاب مارس [۱۸۴۸] جامه‌ی عمل پوشانید؛ یعنی پس از ۱۵ سال، سرانجام طبقه‌ی

^{۱۲} همان، ص. ۹۰.

^{۱۳} مارکس و انگلس در بخشنامه‌ای که در سال ۱۸۷۹ به بیل، لیبکنشت، و براکه صادر کردند، اعلام می‌کنند که «رهای طبقه کارگر باید توسط خود طبقه‌ی کارگر محقق شود. این‌رو، ما نمی‌توانیم با افرادی همکاری کنیم که به‌طور علنی می‌گویند کارگران بی‌سوادتر از آن هستند که بتوانند خود را آزاد کنند، و ابتدا باید توسط اعضای خیرخواه اقلیت بالایی و تحتانی طبقه‌ی متوسط آزاد شوند... هیچک از ما ذره‌ای به محبوبیت اهمیت نمی‌دهیم. به خاطر بیزاری از کیش شخصیت در جمعیت کمونیستی شرط گذاشتیم که هرآنچه اعتقاد خرافی به اتوریته گرایش پیدا کند، از نظام نامه حذف شود. لاسال بعدها نفوذ خود را در مسیری متضاد به‌کار گرفت.» (**مجموعه آثار**، ۲۴:۲۵۳)

کارگر آلمان را از زیر سلطه‌ی بورژوازی نجات داد و در یک حزب سیاسی مستقل متشکل کرد»^{۱۴}

پس بدیهی است که مسأله‌ای فراتر، بسیار فراتر از، از ناسیونالیسم در برابر انترناسیونالیسم، در کار است.^{۱۵} اگر انقلابی برجسته‌ای چون لوکزامبورگ که در تبیین مفهوم خودانگیختگی و خودسازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر بی‌بدیل بود، و علی‌رغم ضدیتش با نظامی‌گری و جنگ‌افروزی، حتی پس از رأی اعتبار حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به جنگ جهانی اول، کماکان تا مدتی بر «وحدت حزبی» پافشاری می‌کرد و در خروج از بین‌الملل دوم تعلل داشت، قطعاً نشانگر یک معضل عمیق‌تر است. درست است که گرایش مستقل لوکزامبورگ، «جمعیت اسپارتاکوس»، سرانجام با تأسیس «حزب کمونیست»، شعار «تمام قدرت به دست شوراها» را برگزید، اما توسل به حکومت شورایی، به‌خودی‌خود تعارض بین خود-انگیختگی و تشکیلات حزبی را مرتفع نمی‌کند. ایزاک دویچر در کتاب **پیامبر مسلح** به نقل از تروتسکی جوان می‌نویسد که او لاسال را تحسین می‌کرد و خودستایانه می‌گفت که او «لاسال روسیه خواهد شد.»^{۱۶} لنین تنها مارکسیستی بود که در آستانه‌ی انقلاب اکتبر روسیه در اثر دوران‌ساز **دولت و انقلاب** با موشکافی بی‌نظیری به مضامین «نقد برنامه‌ی گوتا» بازگشت، اما خاستگاه نوین نظری خود را به مفهوم حزب تعمیم نداد.

آیا نیاز به ساختمان یک حزب فراگیر که در تاروپود حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و «بین‌الملل دوم» رسوخ کرده و به «فتیشیسم» حزبی مبدل شده بود، بر ذهنیت

^{۱۴} <https://www.marxists.org/archive/luxemburg/1904/03/lassalle.html>

^{۱۵} از حزب سوسیال‌دموکرات آلمان پیش از وحدت در گوتا، فقط آیزناخی‌ها با «بین‌الملل اول» در ارتباط بودند اما نه به‌طور رسمی. کلاً سوسیال‌دموکرات‌های آلمان در «بین‌الملل» حضور محسوسی نداشتند. مقایسه‌ی برنامه‌ی کنگره‌ی مؤسس آیزناخی‌ها (۱۸۶۹) با نظام‌نامه‌ی «بین‌الملل» (۱۸۶۴)، به‌خوبی افق محدود آنها را نشان می‌دهد.

^{۱۶} *The Prophet Armed – Trotsky ۱۸۷۹-۱۹۲۱*, Isaac Deutscher, Verso, New York, ۱۹۵۴, p. ۳۵.

مارکسیست‌های انقلابی هم سنگینی می‌کرد؟ پرسش بنیادین این است: چرا مفاهیم بدیع «نقد برنامه‌ی گوتا»، چشم‌انداز الغای دولت، ژرفای بینش مارکس درباره‌ی مبانی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی آینده، آن‌هم در نقد یک برنامه‌ی حزبی، به زمینه‌ای کافی برای «ساختمان» یک تشکیلات حزبی تبدیل نشد؟ پس آیا نمی‌توان نتیجه گرفت که صرف‌نظر از رفرمیست‌هایی که به ارتداد کشیده شدند، حتی بین مارکسیست‌های اصلی چون لوکزامبورگ، تروتسکی و لنین نیز بین مفهوم مارکس از انقلاب اجتماعی و مفهوم حزب یک دوگانگی وجود داشت؟

مفهومی که مارکس در آن نقد از ژرفای یک انقلاب اجتماعی ترسیم می‌کند، محدود به سرنگونی نظام سرمایه‌داری نیست. مارکس تأکید می‌کند که برای فراروی از روابط اجتماعی سرمایه‌داری، آنچه ضروری است، پایان دادن به «انقیاد برده‌وار افراد به تقسیم کار و از آنجا همچنین تعارض بین کار فکری و جسمانی» است. (ص. ۱۰) آیا چنین افق گسترده‌ای در برنامه‌های حزبی آن زمان و این زمان مشهود است؟ مارکس دهه‌ی هفتاد، مارکس «پخته»ی *کاپیتال*، کسی که انقلاب‌های ۱۸۴۸ و *کمون پاریس* و نیز سازمان‌دهی «بین‌الملل اول» را تجربه کرده و پشت‌سر نهاده است، در «نقد برنامه‌ی گوتا» با بیانی «نظورزانه» - «ازهرکس به‌اندازه‌ی توانش، و به هرکس به‌اندازه‌ی نیازش» - و با صدایی رسا که هرگز شنیده نشد، با فراروی از «افق محدود بورژوازی»، بانگ برمی‌آورد که آن‌گاه «خودِ کار از یک وسیله‌ای محض برای زندگی، نیازی بنیادین شده است»، گویی این مارکس، که «تکامل همه‌جانبه‌ی فرد» را در سرلوحه‌ی مطالبات «حزبی» قرار می‌دهد، دوباره «جوان» شده است و به زادگاه سپهر اندیشه‌ی خود، به *دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴*، بازگشته است! کار همانا «کنش زندگی» و «زندگی‌بخش» است. «فعالیت آزاد و آگاهانه»، ذاتی انسان است، اما اکنون «خودِ زندگی فقط به‌مثابه‌ی وسیله‌ای برای زندگی پدیدار می‌شود.» از این‌رو، کار «هدفی در خود»، یک غایت است! (*مجموعه آثار*، ۳:۲۸۰)

شاید از آنچه تاکنون تشریح شد دست‌کم چنین نتیجه‌گیری کرد که یکم، نزد مارکس، اهداف انقلاب اجتماعی با مفهوم حزب ارتباطی تنگاتنگ دارد و لزوماً به یک تشکیلات خاص گره نخورده است. دوم، تا آن‌جا که به «شکل» سازمان‌دهی حزبی

به‌عنوان یک میانجی مربوط می‌شود، کاربست «ماتریالیسم تاریخی» نقشی کلیدی ایفا می‌کند، بدان معنا که این همواره شکلی گذرا و مشروط است. همان‌طور که خود مارکس در «نقد برنامه‌ی گوتا» عنوان می‌کند: «کنش‌گری بین‌المللی طبقه‌ی کارگر به‌هیچ‌وجه به موجودیت سازمان بین‌المللی کارگران بستگی ندارد»، چراکه این تشکیلاتی مشخص و مشروط برای دوره‌ای خاص بود که «پس از کمون پاریس، در آن شکل نخستین، دیگر تحقق‌پذیر نیست.» بنابراین، هر سازمانی در یک بازه‌ی معین تاریخی «حق حیات» پیدا می‌کند، اما پس از آن که عمرش سپری شد، در شرایط متفاوت دیگری، آن‌هم به‌خاطر تحرکی از پایین از سوی طبقه‌ی کارگر، بازهم در شکلی دیگر «همه‌جا از درون خاک جامعه‌ی مدرن رویش می‌کند.»

مارکس عین همین نظر را پس از انحلال «جمعیت کمونیستی» (۱۸۵۲) نیز با صراحت اعلام کرده بود. او درنامه‌ای به فردیناند فریلیگرات (۱۸۷۶-۱۸۱۰)، یکی از فعالین سابق «جمعیت کمونیستی»، در ۲۹ فوریه ۱۸۶۰ می‌نویسد که من از آن سال تاکنون «هرگز به جمعیتی وابسته نبوده‌ام، چه علنی و چه مخفی. پس بنابراین، حزب در این مفهوم کاملاً مشروط، ۸ سال پیش از هستی ساقط شد.» سپس در انتهای نامه تأکید می‌کند که من از برداشتی که تو از حزب داری هیچ اطلاعی ندارم. «جمعیت» فقط یک پرده از تاریخ بود. «من کوشیدم سوء‌برداشت ناشی از این تصور را برطرف کنم که گویا منظور من از 'حزب' یک 'جمعیت' است که ۸ سال پیش منقضی شد، یا هیئت تحریریه‌ای که ۱۲ سال پیش منحل شد. منظور من از حزب، حزب در معنای وسیع تاریخی بود.» (مجموعه آثار، ۸۰: ۴۰)